

یک تجربه

آویزان میان زمین و آسمان

محمدرضا قطب‌الدینی

بهورزخانه بهداشت فخرآباد
دانشگاه علوم پزشکی یزد



محکم کنم و پایین بیایم. به محض پایین آمدن علی اکبر کمکم کرد تا وارد خانه بهداشت شوم. یکی دو ساعت طول کشید تا توانستم به حال عادی برگردم. خدا را شکر می‌کردم که علی اکبر را رساند. علی اکبر از آشنایان حاج محمد بود که چندین سال پیش با یاری خدا از مرگ قطعی نجاتش داده بودم. یک روز عصر دخترش دوان دوان به خانه ما آمد و با گریه گفت که: پدرم حالش بد است و از من خواست به کمکش بروم. من هم در همان لحظه با اورژانس تماس گرفتم و بعد دستگاه فشارسنج و کمی دارو برداشتم و راهی خانه‌شان شدم. وقتی رسیدم حاج محمد بیهوش بود. با ماساژ قلبی سعی کردم او را احیا کنم.

هرچه تلاش می‌کردم کمتر نتیجه می‌گرفتم و می‌دانستم نیم ساعت طول می‌کشد تا آمبولانس به اینجا برسد. هرچند دست‌هایم خسته شده بود ولی تصمیم جدی داشتم که تا رسیدن آمبولانس دست از احیا برندارم. درست چند ثانیه پیش از رسیدن بچه‌های اورژانس حاج محمد به سرفه افتاد و نفس کشید. بچه‌های اورژانس می‌گفتند تنها چیزی که باعث شده بود حاج محمد زنده بماند همین عملیات بموقع احیا بود. و حالا امروز در یک روز گرم تیرماه خدا علی اکبر را فرستاد تا مرا نجات دهد. همانجا به خاطر این‌که چنین شغلی دارم سر بر زمین گذاشتم و سجده شکر به جا آوردم.

صبح یک روز گرم تیرماه بود. اولین کاری که پس از ورودم به خانه بهداشت انجام دادم روشن کردن کولر بود. اما از بخت بد گویا کولر مشکلی پیدا کرده بود. نردبان تاشویی را که از خانه آورده بودم کنار دیوار گذاشتم و رفتم بالای بام و برزنت پاره شده کانال کولر را عوض کردم. موقع پایین آمدن، نردبان از زیرپایم در رفت و روی زمین افتاد. من که آخرین لحظه دست‌هایم را به لبه دیوار گرفته بودم، آویزان بین زمین و آسمان ماندم. نه جرات می‌کردم دستم را رها کنم و پایین بیروم و نه توان آن را داشتم که خودم را بالا بکشم.

شروع کردم به داد زدن و کمک خواستن. ولی آن موقع روز محال بود صدای من به گوش کسی برسد. با این‌همه چاره ای نبود و من همچنان در حالی که دست‌هایم بی‌رمق شده بود مرتب فریاد می‌زدم.

تمام روزهایی که در خانه بهداشت به مردم کمک می‌کردم و خاطراتی که از رفتن برای گرفتن فشار یا احیای افراد داشتم جلوی چشمم آمدند. دیگر ناامید شده بودم و صدایم هم در نمی‌آمد. در آن حال ناگهان صدای مردی را شنیدم که می‌پرسید آقای قطب‌الدینی چی شده؟ نگاه کردم و علی اکبر را دیدم که دارد نردبان را سرپا می‌کند. بالاخره توانستم پایم را روی پله‌ها

